



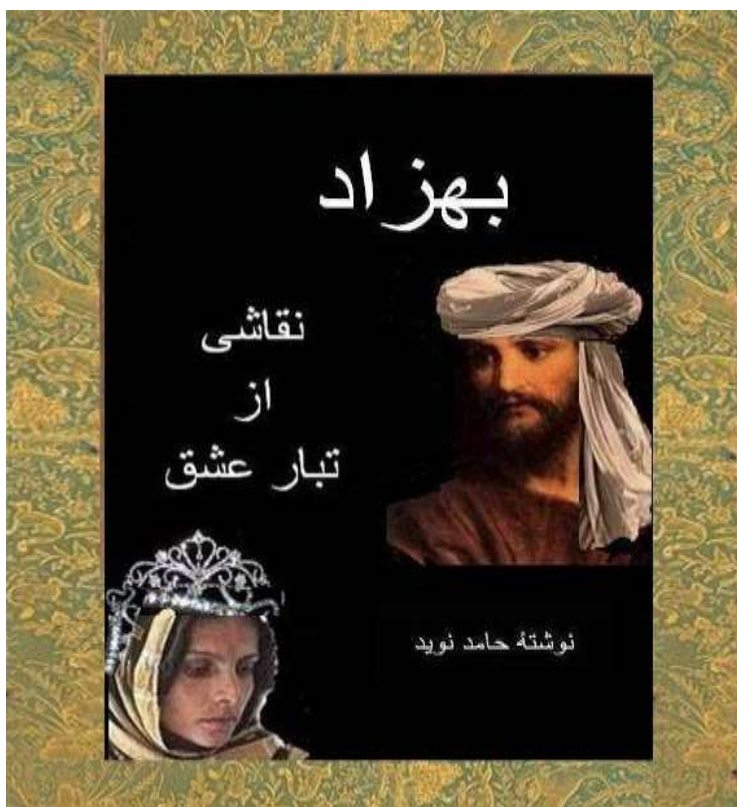
۲۰۱۷/۰۵/۱۸



حامد نوید

داستان دنباله دار تاریخی

قسمت یازدهم



در شماره گذشته گفتیم که اراز سوارکار کوهپیکر ترکمن به هدایت استاد زین الدین معمار بهزاد جوان را از چنگال بیرحم سربازان ابوسعید نجات داد؛ و هر دو در مسجد دور افتاده ای با آن استاد بزرگوار و ناجی کمال الدین بهزاد ملاقات کردند. در آنشب تصمیم گرفته شد تا پهلوان اور بهزاد را با خود به بادغیس ببرد تا از خطر دستگیری نجات یابد و مهمتر از آن به آبرو عزت شاهدخت فیروزه شهر بانو لطمه ای وارد نگردد و اینک می بینیم که در قصر سلطنتی چه میگذرد و آن بانوی جوان در چه حالتی قرار دارد؟

دو تصویر در یک آئینه:

شب به نیمه رسیده بود، فیروزه پرده اتاقش را به عقب زد و نظری به بیرون افگند، برجها و باروهای پر ابهت قلعه اختیار الدین در تاریکی شب چون اشباح عظیم و هولناکی به نظر میخوردند. درحالیکه دستش را بالای قلبش میگذاشت در زیر لب گفت: خدایا تو محافظت کن، نمیخواهم که از برای من برایش ضرری برسد و بخاطر بی سنجشی و اشتباه من به زندان افتد. میدانم که دریای برج شمالی زندان مخوفی وجود دارد. خدایا بهزاد را تو حفظ کن. درحالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود به لبه بسترش نشست و پس از چند لحظه سر بر بالین نهاد، اما خواب به دیدگان مضطربش نمی آمد و چهره بهزاد در برابر چشمانش جلوه گرمیشد. آهی کشید و در زیر لب شروع به خواندن دعا نمود: خدایا تو حفظش کن که درین جلاگاه نیافتد! خداوند تو دستش را بگیر که از شر ظالمان در امان بماند و مرا نیز کمک کن که از شرمساری و از غضب پدرم نجات یابم.

فیروزه در بالای بستر افتیده بود و صدای خفیف گریه اش بگوش میرسید، اما از پشت در پرده ظریفی که با نفاست شبکه کاری و خردی شده بود، یک جفت چشم مراقب احوالش بود و این دو چشم جستجوگر متعلق به مرجان بود که پنهانی تمام حرکات فیروزه را زیر نظر داشت. مرجان مدتی فیروزه را پایید و وقتی اطمینان حاصل نمود که دیگر ضرورتی برای مراقبت بیشتر نیست، آهسته به دهلز خزید و از آنجا یگراست بسوی اتاقش روان شد. وقتی داخل اتاقش گردید، سکینه زن میانه سالی که پیشکارش بود سلامی کرد به احترام از جا بلند شد. مرجان بسوی زن میانه سال دید و با صدای آمرانه گفت: سکینه آیا پیراهن خوابم را آماده کرده ئی؟

سکینه پیراهن اطلس گلآبی رنگی را بدست مرجان داد و با احترام بگوشه ای ایستاد. مرجان به پشت در پرده رفت و پیراهنش را تبدیل کرد، سپس بسوی آئینه قد نمایکه در گوشه اتاق قرار داشت قدمی نهاد و به اندام موزون و بازوان خوشتراش خود نظری افگند. مرجان با موهای مشکین و چشمان شهلایش در پیراهن اطلس گلآبی رنگ واقعا زیبا مینمود. درحالیکه غرق تماشای زیبایی خویش بود، رو به سکینه نمود و گفت: من نمیدانم چه چیزی از فیروزه کمتر دارم که بهزاد نقاش محو او گردیده و بمن توجهی ندارد؟

سکینه با احترام پاسخ داد: شاید این توجه بخاطر اینست که ایشان دختر سلطان بزرگبخت و شما نیستید. استند آدم هایکه به مقام یک زن می بینند تا به شخصیت و زیبایی او.

مرجان: نه خیر این موضوع درست نیست، پدر من نیز از زمره اشخاص ثروتمند و بانفوذ این شهر است که قادر است صد بار اشخاصی چون بهزاد نقاش را بخرد و دوباره آزاد کند. اینکه من ندیده فیروزه استم صرف بخاطر حرمتیست که پدرم به شاه دارد، ورنه هیچ احتیاجی به ندیده گی دخت سلطان ندارم.

سکینه: بسیار ببخشید پس چرا بهزاد به شاهدخت متمایل شد؟

مرجان نیشخندی زد و جواب داد: به خاطر استغنائی من و پیشدستی فیروزه برای جلب توجه نقاش جوان که هر سه ما تصادفی ملاقاتش کردیم.

مرجان درحالیکه تبسم مظفرانه بر لب داشت ادامه داد: اما اکنون بهزاد تمام واقعیت ها را فهمیده و درک کرده که فیروزه کیست؟ او دیگر توجهی به فیروزه نخواهد داشت. پس از این تنها تصویر من در آئینه قلب بهزاد تجلی خواهد داشت ویس! میدانی! من دیگر نمیگزارم که بهزاد حتی فکر فیروزه را در خیال آرد. زیرا در قاموس من دو تصویر در یک آئینه نمیگنجد.

مرجان درحالیکه به آئینه مینگریست و دستی به موهای سیاه‌رنگ و مواجش میکشید گفت: بلی من یقین دارم که زیبایی من قلب نقاش جوان را چنان اسیر خواهد کرد که دیگر نامی از فیروزه به لب نخواهد آورد، بخصوص اکنون که اعتمادش را به فیروزه کاملاً از دست داده است.

سکینه با احتیاط و ترس: بلی میدانم شاید چنین باشد.

مرجان: شاید نه، من یقین دارم که بهزاد دیگر او را نمیخواهد، بگزار نقاشی ایرا که بهزاد برای فیروزه ساخته بود و بعد از آنکه دانست که فیروزه کیست و آنرا به نفرت به دور افگند برایت نشان دهم تا یقینت حاصل گردد.

مرجان بسوی تخت کوچکی که در کنار آئینه بود رفت و از لای پراهن مخمل سرخ رنگش که در بالای تخت قرار داشت کاغذ چمלק شده ئی را برون کرد و با غرور فراوان گفت:

این سند بربادی فیروزه است که بهزاد آنرا به دور افگنده بود؛ ولی حالا در نزد منست و از آن در فرصت مناسب استفاده خواهم کرد.

مرجان درحالیکه لبخند فاتحانه ای بر لب داشت نقاشی چمלק شده را با دقت در صندوقچه نقره ئی کوچکی جا داد. درین وقت کسی با ضربه انگشت آهست به در کوفت.

مرجان کمی سراسیمه شد و به سکینه گفت: خدا خیر کند درین نیمه شب کی بامن کار دارد، سکینه برو ببین که کیست؟

تا سکینه در را باز کند صدای مردی از پشت در گفت: مرجان من استم، مگر دیگر صدایم را نمیشناسی؟

مرجان در حالیکه شال حریر نازکی را بالای شانه هایش می افگند بسوی درب اتاق رفت و با خوشحالی تصنعی گفت:

اوه والا حضرت شهزاده عمرشیخ شما استید چه سعادتیکه درین دیر وقت یاد ما کردید، بفرمایید، صفا آورید.

مرد سی و پنج یا سی و هشت ساله ایکه پیراهن سفید خامک دوزی شده و جواهر نشانی بتن داشت داخل اتاق شد و بر بالای تخت نشست.

درحالیکه بر بالشت مخملینی تکیه میداد گفت: آمدم تا از نزدت تشکر کنم که کارت را با مهارت و به موقع انجام دادی.

مرجان: همینکه از نزدم راضی استید برآیم از یک جهان پر ارزشتر است. من فقط هدایات عاملانه شما را انجام دادم.

شهزاده در حالیکه به چشمان زیبای مرجان میدید گفت: میدانی فیروزه خواهر کوچک منست و من هیچگاه بدخواه او نیستم، اما دوستی ای حضرت سلطان پدر تاجدار ما به فیروزه آنقدر زیادست که به او لقب شهر بانو داد و دردناکتر اینکه سخن یکی از ما چهار برادر را برابر به یک حرف فیروزه اهمیت نمیدهد. باید فیروزه یک گوشمالی کوچکی میشد و پدرم نیز متوجه میگردد که از دختر خواستن خواه اش هم اشتباهات میزند.

عمرشیخ با چشمان خمار آلودش که به سرخی گراییده بود بسوی مرجان مشتاقانه نگریست و در حالیکه از دستش می گرفت گفت: بیا و درکنارم بنشین که تحفه ناچیزی برایت دارم. سپس دست به جیب برد و گلوبند زیبایی را برون آورد و گفت: این گردن بند از مرجان بسیار اصیل ساخته شده که مانند خودت زیباست بگزار بدست خود بگردنت بیاویزم.

شهزاده بسوی مرجان خم شد، اما مرجان با عشو خود را به عقب کشید و با طنازی جواب داد: بگزارید خودم بیاویزم، میترسم که خرابش نکنید، مردها عموماً درین کارها چندان مهارتی ندارند.

درحالیکه لبخند زیبایی به لب داشت گلوبند را به گردن او بخت، سپس از جا برخاست و بسوی آئینه رفت، درنگی نمود و بسوی شهزاده دید: وای که این گلوبند واقعا زیباست، شما چقدر ذوق عالی در انتخاب جواهر دارید.

شهزاده درحالیکه با اشتیاق به اندام موزون و وسوسه انگیز مرجان مینگریست جواب داد: شادمانم که آنرا پسندیدی! حالا بگو که آیا میخواهی با من به سمرقند بروی یا نه؟ من درانجا قصر زیبایی دارم که یقیناً آنرا خواهی پسندید.

مرجان: اما فکر نمیکنم که نگار بیگم ، همسر بزرگوارتان از اینکار خوششان بیاید.

شهزاده با صدای کمی گرفته: در حرمسرای من چندین زنان زیبا روی مانند تو در سرور و شادمانی زندگی میکنند.

نگار بیگم را اصلاً به تصامیم من کاری نیست.

مرجان: اما من فکر میکنم که نگار بیگم حق دارند درینمورد نظری داشته باشند.

شهزاده عمر شیخ درحالیکه کمی عصبانی به نظر میخورد از جا بلند شد و گفت: فکر میکنم که وقت خواب فرا رسیده ، هر وقت تصمیم گرفتی با من به سمرقند بیایی دروازه های قصرم برویت باز است. این را گفت و از اتاق بیرون شد.

مرجان رو به سکینه کرد و گفت:عجب آدم خود خواهی فکر میکند که من زندگی در حرمسرای او را بر عشق بهزاد ترجیح میدهم.

سکینه: خود را آزار ندهید فکر میکنم که سرش گرم بود و نمیدانست که چه میگفت.

مرجان: به هر حال چندان مهم نیست، اما کوشش کن که فردا عنبر ملازم خاصم را پیدا کنی و بگویی که حتماً نزد من بیایید چون میخواهم هرچه زودتر بهزاد را پیدا کنم. حالا به اتفاق رفته میتوانی، فردا خواهیم دید.

سکینه با صدای آرامی گفت: فرمایشات تانرا فراموش نخواهم کرد. شب بخیر.



ادامه دارد